

ماکسیم گورکی: قلبِ فروزانِ دانکو



در عظیم خلوت من
http://xalvat.com

نشر دیگران

<http://xalvat.com>

xalvat@xalvat.com

<http://xalvat.com/xalvat7/Nasher-eDigaran>

ادبیات کودکان

۴۳۹

قلبِ فروزانِ دانکو

ماکسیم گورکی

مترجم: صادق سرایی

x
a
l
v
a
t
.
c
o
m



انتشارات گوتنبرگ

انقلاب مقال دانشگاه تلن ۶۳۵۷۹



من در ماه مارس، ۱۸۶۸ یا ۱۸۶۹ - خوب نمیدانم کدام یک از ایندوسال - در شهر قیزنی نوگورود - در کرانه رودولگا و اوکسا - بجهان چشم گشودم. مادرم دختر واسیلی کاشیرین رنگرز بود. پدرم « ماکسیم پشکوف » مبل سازی بود از شهرکی در اورال کنار رودکاما »

xalvat.com

ماکسیم چهارساله است که پدرش میمیرد و نساله است. که مادرش. در ۸ سالگی به تکاپوی نان برمیخیزد و به هر کاری روی آورد. کهنه فروشی میکند، پیش کفشدوز، نقاش، تمثال ساز، آشپز، باغبان، شاگرد میشود تا پانزده سالگی و سپس شاگرد نانوا، پاسبان راه آهن، قیانتار، اره کش، پارپر، ولنگرد، مزدور ماهیگیران کرانه خزر. هفده ساله است که از تنگدستی دست بخود کشی میزند و ۲۵ سپتامبر ۱۸۹۲ در قلیس نخستین داستانش « ماکاچودرا » در روزنامه قفقاز چاپ میشود « چلکاش » داستان بزرگش در ۱۸۹۴ نامش را پر آوازه میسازد. ۱۸۹۱ سراسر روسیه را درمی نوردد و به آزادیخواهان میپیوندد. ۱۸۹۸ با چخوف آشنا میشود. داستانهایش دیگر جهانگیر شده است.

روزنامه «زندگی تازه» را بنیاد مینهند در ۱۹۰۶ داستان بزرگ «مادر» را مینویسد. ۱۹۱۴ - ۱۹۱۷ همکار نزدیک لنین و گرداننده سازمان «ادبیات جهان» میشود. گورکی ۶۸ سال زندگی میکند و در ۱۸ ژوئن ۱۹۳۶ در میگذرد.

xalvat.com

ماکسیم گورکی زبان نیرومند رنجبران بود سراسر جهان وی را نه تنها نویسنده‌ای بزرگ بلکه یکی از رهبران معنوی و الهام بخش سعادت بشر اوائل قرن بیستم میدانند گورکی نماینده اصول اخلاقی و بلندگوی وجدان بیدار شده اجتماع بود او بک عمر کوشش و مطالعه و عشق و امید و تلاش در راه نیل به آرزوهای بلند مرتبه انسانی او را چنان محبوب و مشهور کرد که امروز بیش از صدسال همه ملل به مقام شامخ او در نویسندگی و انسانیت و بشردوستی اذعان دارند و صمیمانه او را میستایند -

شاید تنها عاملی را که در زندگی پرماجرای مشقت بار گورکی بتوان زاده اقبال و سرنوشت دانست آنستکه او نه تنها توانست روح زمان خود را دریابد بلکه با آن تجانس واقعی و ذاتی داشت . کتاب خوانیها و مطالعات مداوم بر عشق او پزیرایی و آزادی و هنرودانش افزود. او میخواست از راه نویسندگی بر جهل و تیرگی طایق آید و جهان زیبای بهتری بسازد . او در پی قهرمانی بود که باشجاعت و وارستگی خرد بتواند رهبر دیگر دردمندان و سرگردانان باشد. چنانکه همه میدانند قهرمانان نخستین داستانهای وی مردمی بی‌خانمان و باصطلاح معروف

« آسمان جل» بودند. مردمی که بهیچ طبقه از اجتماع وابستگی نداشتند پیکار و گرسنه بودند و برای امرامعاش بهردری میزدند. تنها دل بستگی این مطرودان اجتماع علاقه به آزادی و محبت و عشق بود همین خصائل موجب شد که گورکی آنانرا بارنگهائی روشن و زیبا تصور کند و از ایشان قهرمانائی از جان گذشته و حتی خارق العاده بسازد. نه تنها مردم روسیه و نویسندگان آنرا مجذوب ساخت بلکه نویسندگان خارجی نیز متوجه قدرت زندگی گورکی شدند و معتقدند گردیده اند تمام محبوبیت او بدلیل بخش «امید» است

xalvat.com

از سال ۱۹۰۹ یعنی تا ۱۹۳۶ که سال درگذشت گورکی است ، او در واقع بهترین آثار خود را بوجود آورد چنانکه میدانیم تعداد این آثار کم نیست مانند سه جلد شرح حال او و رمان دلچسب «آرتامانف ها» و یادداشت های متعدد و مبسوطش بخصوص درباره تولستوی و لنین و قصه هائی درباره ایتالیا و رمان چند جلدی «کلیم سامگین» در تمام این آثار گورکی بازبانی روشن و آرام و موجز و به ترسیم زندگی گذشته و تشریح آرمان جدید ملت خود میپردازد و این کار را در نهایت صمیمیت و درستی انجام میدهد

علاوه بر آثار خلاصه و هنری، گورکی افکار خود را از راه مقالات و سخنرانیها و مباحثات بی شمار نیز بخش میگرد که همه آنها برای جوانان سرمشق و راهنما بود و برای امروز نیز تاریخی شگرف از زندگی و تلاش دائم وی بشمار میآید

از صفات برجسته گورکی که در ادوار مختلف زندگی او پیوسته

نظر ما را جلب میکند تنگناز رکود و رنج و تنگنا نظری و عشق به آزادی و محبت و زیبایی است. کار و فعالیت آگاهانه و شوق آمیز از هر امری مهمی است که بنظر او میتوان انسان را از سستی و ناامیدی نجات دهد، وی معتقد بود بشر بوسیله کار و در ضمن کار به اسرار و رموز زندگی آگاهی می یابد پیگفت: «کار آزاد و خلاقه همان نقطه انگاشتی است که ارشمیلس برای بلند کردن زمین بدنبالش میگشت.»

و ارستگی و جسارت و صمیمیت گورکی یکی دیگر از خصائص بارز او است. چنانچه سراسر زندگی پرخطر او و نوشته هایش حاکی از آنند. گورکی همه کارها را با ایمان و صداقت انجام میداد. ایمان و عشق او بانسان خیره کننده است.

xalvat.com

بطوریکه او پیوسته در بدترین و منحط ترین اشخاص نوری از نیکی میدید و در زشتترین افراد چه زن و چه مرد نکته ای زیبا می یافت و معتقد بود که ریشه بدکاری از نا آگاهی است و همه را شایسته و مستحق زندگی بهتر و احساس سعادت میدانست

گسترش دانش و پرورش اندیشه را یگانه راه نجات از بدبختی می شمرد این موضوع را از آغاز زندگی تا دم مرگ در دل می پروراند و باین جهت حتی در خشن ترین آثارش آنهمه بزرگواری و صفا و بشر دوستی و طنز شیرین نهفته است که گاه مایه عبرت خوانندگان میشود.

گورکی به نیروی عظیم انسان ایمان واضح داشت. او با تلاش نخستگی ناپذیر برهبری جوانان کشور خویش پرداخت. در جلسات دوستانه آنان حاضر میشد و سخنرانی می کرد به مشکلات و مشوهای آنان پاسخ میداد.

آثار نویسندگان جوان را میخواند و آنانرا بارها تمایلهای پر ارزش خود
هدایت میکرد

xalvat.com

او بدون شك دامه ادبیات جهان را وسیع کرد زیرا که برای آن مضامین تازه و
خوانندگان نوین بوجود آورد و طبقه ای از اجتماع بشری را در ادبیات
وارد کرد که قبل از او سابقه نداشت. با اینهمه خدمت و کار یی در یخ پیوده
نبود که نخستوزیر وقت شوروی در خطابه ای پس از مرگ گورکی گفت: «
پس از مرگ لنین، گورکی برای کشور ما بزرگترین فقدان
است و وسولد ایوانف یکی از نویسندگان قرن بیستم نیز نوشته است: «
گورکی برای همیشه منبعی از نشاط و شادی خواهد بود. این
هنرمند انقلابی متفکر و بتمام معنی انسان، تازمانی که روسیه و زبان
روس باقی است، محبوب و عزیز خواهد بود» امروز که بیش از یکقرن
از تولد و ۳۷ سال از مرگش سپری شده بدون شك نوشتههای الهام بخشش
برای همیشه مردم را روشن و امیدوار خواهد ساخت.

قلب فروزان دانکو نمونه ای از رئالیزم آمیخته به رومانتیزم است
که گورکی از جوان دلیر و زیبایی بنام «دانکو» سخن میگوید که جان
شیرین را فدای سعادت خلق میکند. دانکو مردم قبیله خود را از میان تاریکی
و باتلاقیهای جنگل انبوه و سیاه نجات داده بسوی فضای آزاد و روشنائی
رهنمون میگردد. در این افسانه دانکو قلب سوزان خویش را از نفس
سینه کنده و مانند مشعلی برای هم نوعان خود به تاریکی چیره میشود و مردم از
ظلمت خارج شده، نور نجات بخش خورشید عالم تاب را می بینند. دانکو
میبرد ولی خاطره او در اشعار و آهنگهای ملی و افسانهها باقی میماند.



در دوران کهن بر روی زمین عده‌ای از مردم می‌یستند که جنگلهای
 غیر قابل عبور از سه جانب آنها را در بر گرفته بود و جانب چهارم آنها به‌عرا
 منتهی میشد .
 اینها مردمانی شادمان و نیرومند و بی‌بنا بودند . تا آنکه یکروز
 دشواری بر آنان روی آور گردید . معلوم نبود از کجا قبائل دیگری ظاهر

شدند و ساکنین سابق را به عمق جنگل راندند. در آنجا ظلمت و مرداب بود برای آنکه جنگلی کهن بود و شاخه‌های درختان چنان درهم و انبوه بهم پیچیده شده بود که از خلال آنها آسمان دیده نمی شد و انوار خورشید بندرت می‌توانستند برای خود از میان شاخ و برگهای انبوه راهی و یا روزنه‌ای بسوی مرداب بگشایند. لیکن اگر ندرتاً اشعه خورشید بر روی مرداب می‌تابید بخارهای متعفن برمی‌خاست که در اثر آن مردم بسکی پس از دیگری ناتوان و نابود میشدند .

xalvat.com

آنگاه زنان و کودکان این قبیله شروع بگریستن نمودند و پدران ب فکر فرو رفته و باندوه دچار شدند. میبایستی از این جنگل خارج شد و برای اینکار دوراه وجود داشت: یک راه به عقب بود که در آنجا دشمنان نیرومند و سنگدل مسافر شده بودند ، راه دیگر در مقابل که در آنجا هم درختان بسیار عظیم و کهن وجود داشت که با شاخه‌های توانای خود تنگ یکدیگر را در آغوش گرفته و ریشه‌های گره خورده خود را ژرفای گل و لای ، چسبناک ارداب فرو برده بودند .

این درختان بیحرکت روزها ساکت و در تاریکی مطلق ایستاده بودند و شب هنگام مسوقه‌یکه خرم‌ن‌های آتش بر افروخته میشد باز هم تنگتر بلور مردم حلقه میزدند . همیشه چه روز و شب بدون آن مردم حلقه‌هایی از تاریکی غلیظ وجود داشت که گوئی میخواست آنها را درهم بفشارد حال آنکه آنان بفضای صحرا عادت کرده بودند. وحشتناک‌تر از همه این بود هنگامی که باد بر بالای شاخه‌های درختان میوزید مراسم جنگل با صدائی خفه بهمهمه در می‌آید گوئی تهدید میکرد و ترانه هم‌انگیز

وعزای آن مرد مرا میخواند .

با اینهمه این مردم توانا و نیرومند بودند و آنقدر قدرت داشتند که تا سرحد مرگ با آنها تپکه زمانی به آنان غالب آمده بودند بجنگند ولی آنها نمی توانستند در نبردها بمیرند زیرا آنان و گفتنی هائی داشتند که اگر می مردند مسلماً به همراه زندگی آنها نیز وصایایشان نابود میشدند و از بین میرفتند بهمن جهت در شبهای دراز زیر همه مه خفه جنگل و در میان بخارهای مسموم کننده مرداب می نشستند و بیتو تم می کردند و می اندیشدند .

xalvat.com

در آن حال سایه هائی از آتش در اطرافشان به همراه رقصی بی صدا بجست و خیز در می آمد و بنظر می رسید که این سایه ها نیستند گسه میرقصند بلکه ارواح خبیثه جنگل و مردابند که جشن و سرور پیا کرده اند . مردم مدام می نشستند و فکر می کردند .

ولی هیچ چیز مانند افکار غم انگیز جان انسانرا فرسوده نمی سازد این مردم از اندوه و غم بی پایان ضعیف شده بودند ... وحشت در میان آنها ایجاد شده و بازوان توانای برومندشانرا بزنجیر کشیده بود این وحشت را آنها بانوحه سرائی بسر روی اجساد کسانی که در اثر بخارهای متعفن و مسموم کننده جان می سپردند و بسرفوشت زندگان که وحشت و ترس آنها را بزنجیر کشیده بود تشدید می کردند و سخنان آمیخته با ترس اندک اندک در جنگل شتیده میشد . اینداییمناک و آهسته و سپس مدام بلند تر و بلند تر ...

اکنون دیگر میخواستند بسوی دشمن رهسپار شوند و آزادی





خود را تقدیم او کنند و چنان از ترس مرگ بوحشت افتاده بوده که از زندگی برده وار ابا ترسی نداشتند...

لیکن در این هنگام دانکو پدیدار شد و به تنهایی همه را نجات بخشید.

xalvat.com

دانکو ... جوانی زیباروی بود، زیبارویان همیشه شجاعند او برفقای خود گفت:

با اندوه و غم نتوان سنگ را از سر راه برداشت. کسیکه کاری انجام ندهد کاری از پیش نخواهد برد آخر چرا و برای چه نیروهای خود را در فکر و اندوه تباه میسازیم؟ بیا خیزید تا بجنگل برویم و از وسط آن بگذریم آخر باید انتهائی داشته باشد. هر چیز در جهان پایانی دارد! برویم! یا الله! آهان! ...

مردم با ونگریستند و دیدند او از همه بهتر است زیرا در دیدگان تیزبینش نیروهای فراوان و آتش زنده میدرخشد. آنها گفتند تو ما را رهنمون باش!

آنوقت او راهنمایی کرد...

دانکو برای افتاد و همه بدنهایش روان شدند و باو اعتماد کردند. راه دشواری بود! تاریک و ظلمت محض و در هر قدم مرداب کامنگل ولای خریصش را میگذرد و مردم را می بلعید و درختان بمثابه دیوارهایی مستحکم راه را می بستند. شاخه های آنها بهم پیچیده شده بود و در همه جایشها مانند مارها کشیده شده بود و هر قدم برای آن مردم بیهای بسیاری عرق ریختن و خون قشاندن تمام میشد.



و نیروی آنان کمتر و کمتر. آنگاه شروع کردند از دانکو انتقاد کردن و
 و میگفتند: او جوان و بی تجربه بوده و بی بهره آنها را بطرف هدف نامعلوم
 راه انداخته است. ولی او در جلوی آنان راه می سپرد و بیباک و گشاده رو
 پیش میرفت

xalvat.com

ناگهان یک روز عده‌ی بر بالای جنگل غریب و درختان با صدائی
 خفه ولی مهیب بهممه در آمدند آنگاه بر جنگل چنان ظلمت مستولی شد
 که گویی یکباره همه شبها بهر اندازه که از اول ایجاد دنیا تا کنون بود است
 در جنگل جمع شد. این مردم کوچک و ناتوان میان درختان عظیم و هممه
 مهیب و عده‌ها می سپردند راه می سپردند و درختان عظیم الجثه در حالیکه
 تابی میخورند ترانه‌هایی خشم آلود زمزمه میکردند. هنگامیکه رعد برق
 بالای قلعه درختان جنگل پرواز میکرد و دقیقه‌ای با فروغ نیلگون و سرد خود
 آنرا روشن میساخت بهمان گونه که مردم وحشتناک آنرا نمایان میشدند
 بهمان گونه هم نور را از نظر ناپدید میگشتند.

درختان بانور سرد برق روشن میشدند بتظر موجودات زنده‌ای
 میرسیدند که بدور این مردم پراکنده شده بودند. این موجودات از اعماق
 ظلمت بادستهای دراز و استخوانی خود مردم را در آبی انبوه می پیچیدند و
 میگوشیدند آنرا متوقف سازند. در میان ظلمت شاخ و برگها بروی
 روندگان چیزی وحشتناک تاریک و سرد مینگریست.

این راهی دشوار بود و مردمی که در اثر این راه پیمائی فرسوده
 شده بودند جرأت و شهامت خود را از دست میدادند. آنها شرم داشتند
 که بناتوانی خود اعتراف کنند بهمین جهت در حالت خشم و غضب
 به دانکو که پیشاپیش آنها راه می سپرد یو خاش میگردان آنها او را



سرزنش میکردند از اینکه نتوانسته درست آنان را راهنمایی و رهبری

xalvat.com

کند!

بدینطریق آنها در زیر همه پرابوت جنگل و در میان ظلمت مترکم متوقف شدند و فرسوده و غضبناک بجا که نمودن دانکو پرداختند.

آنها گفتند که تو برای ما زبان آور و بیهوده هستی! تو ما را تا اینجا کشاندی و فرسوده نمودی و در عوض باید نا بود شوی!

دانکو در برابر آنان سینه سپر کرد و بانگ بر آورد که شما گفتید ما را راهنمایی کن! منم کردم!

در نهاد من مردانگی راهنمایی کردن هست بهمین جهت شما را راهنمایی نمودم!

اما شما؟ بله شما برای کمک کردن یخودتان چه کردید؟ شما فقط راه می سپردید و نمیدانستید چگونه نیروی خود را برای راهی مولانی تر حفظ کنید! شما فقط میرفتید و میرفتید مانند يك گسله گوسفند!

این سخنان آنها را بیش از پیش بخشم در چهار ساخت.

آنها فریادند و گفتند تو باید بمیری! باید بمیری!

اما جنگل بازم همه میکرد و همه و فریادهای آنها را تکرار می نمود و روشنائی برق ظلمت را تکه پاره میساخت.

دانکو بکسانیکه بخاطر آنها آنقدر زحمت متحمل شده بود نگریست و دید که آنها همچون جانورانند. بسیاری از مردم بدور او حلقه زده بودند و لیکن بر چهره آنان از حق شناسی اثری نبود و انتظار



xalvat.com

رحم از آنان نمیرفت آنگاه در قلب او آتش خشم شعله‌ور شد اما در اثر مهر و محبتی که نسبت به مردم داشت فوراً خاموش گردید او مردم را دوست میداشت و فکر میکرد شاید بدون او آنها نابود شوند. از اینرو آرزوی نجات بخشیدن آنها هم چون آتشی مقلنس در قلبش شعله کشید. میل نجات بخشیدن و براه راحت رساندن آنان ناگهان فروغی از آتش در چشمان او نمایان ساخت

xalvat.com

مردم با دیدن آن تصور کردند که دانکو بخشم شدید دچار شده و برای همین است که چشمانش آنچنان درخشانده و پرفروغ است. آنها محتاط‌تر شدند و مانند گرگها منتظر گردیدند که دانکو با آنها تیرد کند. دایره محاصره را بدور او تنگتر کردند تا سهلتر بتوانند بر او مسلط و چیره بشوند.

اما دانکو قصد آنها را فهمید و از آن جهت قلبش بیشتر شعله‌ور شد زیرا اندیشه‌های آنها در او آتدوه بوجود می‌آورد. باز جنگل بیش از پیش ترانه‌های غم‌انگیز خود را میخواند، رعد می‌غرید و باران می‌بارید...

دانکو با فریادی بلندتر از غرش رعد فریاد زد:

من چکار میتوانم برای این مردم بکنم؟

ناگهان او با دست سینه‌اش را درید و از آن میان قلبش را بیرون کشید و بر بالای سرش بلند نمود. آن قلب چنان فروزان و درخشانده بود که از خورشید هم فروزانه‌تر مینمود و سراسر جنگل که با این



مشعل عظیم عشق همزدم منور و تابناک شده بود بسکوت دچار گردید و ظلمت
در اثر آن فروغ سرعت برق و باد پراکنده گردید و در اعماق جنگل
مرداب لرزان در خواب گل آلود خود فرورفت لیکن مردم
حیرت زده هم چون سنگ بر جای خشک شدند .

دانکو فریاد کشید و گفت برویم ! و خود پیشاپیش فرار گرفت در
حالی که قلب فروزانش را بلند نگاهداشته بود و با آن راه را بر مردمان
روشن میساخت .

xalvat.com

آنها مسحور بدقبال وی براه افتادند. باز بار دیگر جنگل بهممه
در آمد و قلل درختان با تعجب حرکت میکردند و ای صدای هممه آنها
در اثر صدای پای مردی که میدویدند خفه و خفه میشد. همه که مسجذوب
منظره معجزه آسای قلب فروزان شده بودند سرعت و چابکی میدویدند .
اکنون هم مردم نابود میشدند ولی بدون شکوه و گریه وزاری

اما دانکو مدام پیشاپیش بود و قلبش دائماً فروزان بود و فروزان!

ناگهان جنگلی در برابر او شکافت برداشت و پشت سر آنها

قرار گرفت دانکو و آن مردم بیچاره در دریای فضایی

آفتابی و هوایی پاک که در اثر باران شسته شده بود غوطه ور شدند .

و عدو برق هنوز در پشت سر آنها در بالای جنگل بود ولی در این جا

آفتاب میدرخشید و صحرای آفتاب تازه میکرد و در زیر دانه های الماس گون

پلوان علفها برق میزدند و رودخانه مانند طلا شفاف بود...

که در اثر شعاع آفتابی که غروب میکرد رودخانه

بنظر مسخ قام میآمد. هم چون خونی که مانند چشمه ای داغ از سینه شکافته



دانکو بیرون میزد. دانکو بیباک و مغرور به پیش بسوی صحرای بی پایان
 نظر افکند و نگاه شادمانه خود را بسوی زمین آزادانداخت و مغرورانه
 نخندید، سپس بر روی زمین در غلطید و بیحرکت شد. قلب شجاع او هنوز در
 کنار جسدش میسوخت و فروزان بود
 از میان آن مردم فقط بکنفر بدان توجه کرد و از سر احتیاط با
 بر روی آن قلب مغرور نهاد...
 آنگاه قلب دانکو به انگرهائی مبدل شد و خاموش
 گردید.

به
داوید فروزان»

xalvat.com